

باز

غمگین ترین فضا

مجموعه داستان کوتاه

نوشتہ: ہادی خورشاهی
ویراستار: منصور جام شیر

نگارہ
negarneh

خورشاهیان، هادی، ۱۳۵۲ -
عنوان و نام پدیدآور: غمگین‌ترین فضایی: مجموعه داستان کوتاه/
نوشته هادی خورشاهیان؛ ویراستار منصور جام‌شیر.
مشخصات نشر: تهران: نشر نگارینه، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۰-۰۷۸-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
عنوان دیگر: مجموعه داستان کوتاه.
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Short stories, Persian -- 20th century
شناسه افزوده: جام‌شیر، منصور، ۱۳۳۹ - ، ویراستار
رده‌بندی کنگره: PIR۸۰۴۰
رده‌بندی دیویی: ۸۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی: ۷۲۹۶۴۳۷



نام کتاب: غمگین‌ترین فضایی
نوشته: هادی خورشاهیان
ویراستار: منصور جام‌شیر
چاپ نخست: ۱۳۹۹ تهران
شمارگان: ۵۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر
کوی نظامی، شماره ۲۵- گدپستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱
تلفن: ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۹۴-۸۸۸۲۸۷۸۸-۸۸۳۱۵۰۵۱-۸۸۳۱۰۰۷۱
دورنگار: ۰۹۰۲۱۲۳۲۳۹۴، www.negarneh.com/ir ۸۸۳۰۷۲۷۸

همه حقوق اثر متعلق به نشر نگارینه است.

ISBN: 978-964-230-078-5



فهرست داستانک‌های این کتاب

ایتالیا دو نفر	۵	۱
پنکه سقفی دو نفره	۱۵	۲
غمگین‌ترین فضایی	۲۱	۳
چت کردن با یک شبیح	۳۱	۴
سُرخ‌پوست بدون اسب	۳۹	۵
داستانک‌های تک صفحه‌ای	۵۷	۶
آخرین اخطار	۵۹	۷
باغ میوه دریخچال	۶۰	۸
درّه	۶۱	۹
مادر لطف کن و بدجنس نشو	۶۲	۱۰
توضیح بده ملیکا	۶۳	۱۱
اختراع کلید	۶۴	۱۲
ایستگاه بعدی	۶۵	۱۳
دل به دریا زدن	۶۶	۱۴
کمپوت	۶۷	۱۵
طرح ترافیک	۶۸	۱۶
منظورم این نبود	۶۹	۱۷
پیغامگیر	۷۰	۱۸
خوشم آمد	۷۱	۱۹

۷۲	حملهٔ زامبی‌ها	۲۰
۷۳	به رُخ کشیدن	۲۱
۷۴	دایناسورها در باغ وحش	۲۲
۷۵	مادر بزرگ	۲۳
۷۶	دو تا خواهر	۲۴
۷۷	مأموریت	۲۵
۷۸	پدر حرف گوش کن	۲۶
۷۹	کشتی غرق شده	۲۷
۸۰	کارت به کارت	۲۸
۸۱	انتقام پدر بزرگ	۲۹
۸۲	گُل به خودی	۳۰
۸۳	پُشت سرتان حرف بزنند	۳۱
۸۴	هوایما	۳۲
۸۵	دروغ نگو	۳۳
۸۶	اندازهٔ محبت	۳۴
۸۷	تاب تنهایی	۳۵
۸۸	دزدان دریایی	۳۶
۸۹	تبلت	۳۷
۹۰	حرف زدن پدر و مادرها	۳۸
۹۱	قتل در آشپزخانه	۳۹
۹۲	فتوشاپ	۴۰
۹۳	خانهٔ سالمندان	۴۱
۹۴	کوه‌های مریخی	۴۲
۹۵	بازنشسته	۴۳
۹۶	عوارض خروج	۴۴
۹۷	درازتراز گلیم	۴۵
۹۸	پرتقال نوجوان	۴۶

ایتالیا دو نفر

ناخدا گُفت:

- بدرقه‌کننده‌ها پیاده شن.

من و محسن از روی عرشه بُرج میلاد را به خوبی می‌دیدیم. چچی؟ نمی‌دیدیم؟ از ایتالیا تهران دیده نمی‌شه؟ من گفتم ایتالیا؟ ما هنوز توی تهران بودیم. چچی؟ تهران که دریا نداره؟ مگه می‌شه؟ مگه داریم؟ خب بی خیال کشتی. من و محسن رفتیم فرودگاه امام خمینی و سوار هواپیما شدیم. چچی؟ محسن رو توی بولونیا دیدم؟ تهران نمی‌شناختمش؟ این جا با چند تا از بروبکس تصویرگر توی فرودگاه بودم؟ لابد الانم ادعا می‌کنین شونزده سالم نبوده و چهل و چهار سالم بوده فروردین یک هزار و سیصد و نود و شش که رفتیم نمایشگاه بین‌المللی کتاب کودک و نوجوان بولونیا؟ بیاین سنگامون و با هم وا بکنیم. من شونزده سالمه. یعنی اون موقع شونزده سالم بوده. با محسن با کشتی رفتیم ایتالیا. تا این جاش باهام راه بیاین، قول می‌دم بقیه‌اش از خودم درنیارم. حق با

غمگین ترین فضایی

شماست. سفرنامهٔ تخیلی تخیلی هم خیلی حال نمی ده آخه. از اون طرفم سفرنامهٔ خیلی واقعی ام همچین باحال نیست. حالا هرچی. از میلان رفتیم بولونیا. با چی؟ با قطار. سرعتش چقدر بود؟ سیصد کیلومتر در ساعت. آره سرعتش خوب بود، ولی یه دفه روی یه پل هوایی واستاد. به محسن گفتم:

- چی شد داداش؟

محسن گفت:

- خراب شد.

گفتم:

- مگه این جا تهرانه محسن؟

محسن گفت:

- داداش به جان مادرم توی ایتالیا هم قطارا خراب می شن. قطار و درست کردن و ما رفتیم بولونیا و رفتیم هتل و فرداشم نمایشگاه کتاب شروع شد. ما یه کم نمایشگاه بازی کردیم و زدیم به جاده. یعنی با قطار رفتیم ونیز. همین اول بگم من و محسن توی اون هفت هشت روز، علاوه برنمایشگاه کتاب، یه دوری ام توی میلان، بولونیا، رم، ونیز، فلورانس، پارما، مودنا و در نهایت پیزا زدیم. بایه حساب سرانگستی، شما می تونی از ماشین حساب یا چرتکه هم استفاده کنی. جمله ناقصه؟ ناقصه؟ ایراد دستوری داره؟ با عقل جور در نمی آد؟ نه دیگه نشد. قرار شد ایناش و باور کنین. توی هفت روز نمی شه هشت تا شهر و گشت از اون حرفاس. تازه

واتیکان و کشور حساب نکردم وگرنه هشت تا شهر و دیدیم و دو تا کشور و...

یه گریزی بزنم به نمایشگاه کتاب شاکی نشین رفتیم کار فرهنگی، ولی از کتاب چیزی نمی‌گم. البته ایتالیا همش کار فرهنگی به جان بینوکیو. آره نمایشگاه کتاب خیلی شیک بود و از همه کشورا اومده بودن و ایرانم برنامه ویژه داشت و همه رو هم دیدیم حتی معصومی نژاد هستم از رُم. البته من ندیدم، چون با محسن توی یه شهر دیگه گیر افتاده بودیم.

این هشت تا شهر و معرفی نمی‌کنم، چون هرچی بخواین توی اینترنت پیدا می‌کنین، ولی خاطره‌هایی رو براتون می‌گم که به نظرم براتون جالبه. جالب نیست؟ از کجا فهمیدی؟ نکن این کارو با دل کوچیک داداش. حالا بذار من تعریف کنم، شاید به دلت نشست. ننشست هم فدای یه تار موت. این موت و مُوت نخون!

توی واتیکان رفتیم محسن واسه همه فک و فامیلش سوغاتی بخره. من فقط نگاهش می‌کردم، چون قرار نبود سوغاتی بخرم. شب آخر توی همون بولونیا بهترین چیزایی رو که می‌شد واسه خانواده خرید، خریدم. خانواده رو خوب اومدم.

داشتم می‌گفتم محسن سوغاتی می‌خرید، یه تی شرت خرید به پول ما هشتاد هزار تومن. پول اون موقع. یوروی اون موقع. تی شرت اون موقع. من گفتم:

-داداش اینا چرا ارزونه؟

غمگین ترین فضایی

محسن گفت:

- خوبه انگلیسی و ایتالیایی بلد نیستی، وگرنه بهش می‌گفتی
گرون بفروشه.

گفتم:

- خُب شنیده بودم لباس ایتالیایی مارکه و گرون.

محسن لبخند زد و گفت:

- هادی اینا که مارک نیست.

تی شرت را گرفتم و مارکش و خوندم و گفتم:

- مارکه به جون آقای ناظم!

محسن گفت:

- ایتالیاییا خودشون لباس دوخت اندونزی می‌پوشن. این
مارکارا اون جا دوختن. فکر کردی همشون این قدر پولدارن مارک
اصل می‌پوشن؟

کفم برید. کف نمی‌بره؟ کفم برید زشته؟ قدیمیه؟ واژه
داستانی نیست؟ خب کفم نبرید. تهران که دعوانداره داداش گلم.
من همین طور دهنم باز مونده بود و تازه توی یه مغازه اون ور همون
خیابون دیدیم همون تی شرت و این ور دارن می‌دن شصت هزار
تومن. به جان خودم. گفتم:

- محسن مگه نمی‌گن اروپا یه جنس توی همه مغازه‌های

کشور یه قیمته؟

محسن گفت:

- هادی جان این جام قطاراش خراب می‌شن.

گفتم:

- اون که مال دیروز بود.

محسن گفت:

- آره راست می‌گی. این جام مردم لباس مارک تقلبی می‌پوشن

و مغازه‌هاش قیمتاش با هم فرق داره حتی با فاصله ده متر.

اون روز که رم بودیم و واتیکان این بلاها رو سر باورای من

آورد، سیزده به در بود. بارون می‌بارید هیولا. یعنی اسمی. یعنی

زیاد. توی همون بارون همه شهر داشتن ماراتن می‌دادن. یعنی

ماراتن می‌کردن. فعلش نمی‌دونم چیه. با احتیاط می‌گم ماراتن

می‌دویدن. راحت تون کنم ماراتن داشتند. فکر کنم یه کم بهتر شد.

بدیاش گفتم ایناشم بگم دفعه بعد سفارت ایتالیا بذاره برم ایتالیا.

بازیه گریزی بزنم به نمایشگاه کتاب. اون جا یه چیزی به نظر

من جالب بود. اونم این بود که تصویرگرایه کیف بزرگ دست شون

گرفته بودن که توش نمونه کاراشون داشتن و به ناشرانشون می‌دادن

تا ناشر باهاشون قرارداد ببندن. یه نشر ایرانی بود که مدیرش همه

این تصویرگرا را از همون دم در دک می‌کرد. دک می‌کرد؟ حُب به

جای دک بگم چی؟ الان گیرندین غرفه ناشرکه در ندازه. بهش

گفتم:

- واسه چی نمونه کاراشون نمی‌بینی و همون دم در دک شون

می‌کنی؟

گفت:

-از دستفروش خرید نکن هادی. تصویرگر باید واسه خودش پرستیژ داشته باشه، نه این که مثل دستفروشا کاراش بیاره پهن کنه رو زمین.

آره دیگه. همین یه دونه چیزم که به نظر من جالب بود، از نظر اون افتضاح بود. خُب کار فرهنگی بَسه. دوباره بریم سفر. پیزا یه بُرج داشت به همین اسم که کج بود و خیلی جالب بود. ونیز به جای کوچه رودخونه‌های باریک داشت. فلورانس کلی کلیسا و بناهای تاریخی داشت. میلان هم بناهای تاریخی زیاد داشت. رم که دیگه همه چی داشت. بولونیا هم که نمایشگاه داشت. پارما و مودنا رو هم واسه این رفتیم بینیم شهرای غیر مشهورشون چطوریه. سرجمع همه شهراشون بالاخره یه رودخونه و چارتابنا تاریخی داشت، ولی چیز بد همه شهراشون این بود که تا دلت بخواد که البته می‌دونم نمی‌خواد پُر بود از گدا؟ متکدی؟ سائل؟ اهل نیاز؟ حالا هرچی دلت می‌خواد صداشون کن. وقتی می‌گم پُر، منظورم واقعی پُرِه. چند جورم پلیس امنیتی داشتن مثل کلاه گجای یگان ویژه و اینا. هر جا نگاه می‌کردی چن تاشون و می‌دیدى که با اسلحه‌های خیلی مدرن چارچشمی مردم رو می‌پاییدن.

حالا یه دفه برم آخر سفرمون و بعد شاید برگردم به یه گوشه‌ایش. تا نرفتم آخر سفر این رو بگم که من و محسن فقط بناها و خیابونای اصلی رو ندیدیم. توی کوچه پس کوچه‌ها هم رفتیم. کارخونه‌ها

هادی خورشاهیان

رو هم دیدیم. یعنی بیرونش. مزارعم دیدیم. خارج شهرم دیدیم. اتوبوسم سوار شدیم. یعنی توی اون فرصت از هر جایی یه خاطره واسه خودمون درست کردیم. قرار بود برم آخر سفر؟ آره فرودگاه میلان هفت تا کارت پرواز گرفتیم واسه گیت پنج. گیت رو بلد نیستم فرهنگستانی ترجمه کنم. همون گیت ازم قبول کنین. نیم ساعت واستادیم و داشت ساعت پرواز نزدیک می شد، ولی کسی بعد ما وانستاد و گیت هم فعال نشد. من رفتم و به فارسی گفتم:

- پرواز کنسل شده؟

یکی شون به انگلیسی گفت:

!- speak

به محسن گفتم:

- داداش بیا بین چی می گه.

محسن گفت:

- جان مادرت برو یه کم انگلیسی یاد بگیر.

محسن رفت و حرف زد و اوامد و گفت باید از گیت شش بریم. رفتیم اون جا دیدیم فقط توی کارت پرواز ما گیت پنج نوشتن و بقیه کارت پرواز نوشته گیت شش. این جوریه ایتالیا. خیلی به ما شبیهه. آدم اون جا احساس غربت نمی کنه.

اون جا خیلی چیزای جالب دیگه ای هم داشت، ولی من بهتون نمی گم. هر کی دوس داره خودش یورو بخره و ویزا بگیره و بره. کی گفته آدم باید توی سفرنامه ش همه چی رو بریزه روی دایره.

غمگین ترین فضایی

دایره که رونداره. الان بازم یادم اومد تهران که دریا نداره. «برای مان چه آورده ای مارکو؟» هم جواب نمی ده. من نه «مارکوپلو» هستم، نه برای تان صدر و شامپو و این طور چیزا آوردم. چندتا عکس گرفتم باتی شرت که برین توی اینستام بینین. فیلتر شده؟ نه نشده. تا صبح که اینترنت داشتم نشده بود.

من یه دوست ایتالیایی دارم که وقتی اومدم گفت:

- هادی فلورانس رفتی؟

گفتم:

- یه چیزی می گیا. مگه می شد فلورانس نرم.

کورش گفت:

- پدر من رو دیدی؟

با تعجب غیرساختگی و بدون تمارض فوتبالی گفتم:

- من کجا باید پدرت رو می دیدم آخه؟

کورش گفت:

- بابا دمت گرم. رفتی و پدر داداشت و ندیدی؟

گفتم:

- نمی فهممت داداش.

گفت:

- اون کلیساهه بود اون وسط کنارش کفترنشسته بود و تابلوی

نقاشی می فروختن و دوره گردا ساز می زدن. بگو خُب.

گفتم:

- حُب.

گفت:

- پدرم دو تا خیابون اون طرف ترپاساژ داره.
خلاصه این سفرنامه من واقعیه، ولی این جوری تعریفش
کردم بامزه بشه که نشد. بی خودی ام نگین اصلنم خنده دار نبود.
مگه سفرنامه رو واسه خنده می نویسن. واسه عبرت می نویسن.
عبرت.

غمگین ترین فضایی

پنکه سقفی دو نفره

یاسر اگر هزار تا خوبی داشت ده تا بدی هم داشت، ولی همان ده تا بدی آن هزار تا خوبی را پوشش می‌داد، اساسی. توی این ده تا، بدترینش بدقولی و دیرسرقرار آمدنش بود. حتی حالا که کار سیاسی خیلی واجب هم داشتیم و خودش هم پیشنهاد داده بود، باز هم به موقع نیامده بود. آقا حشمت در چوبی بقالی را قفل زده بود و رفته بود ناهار. چهل دقیقه‌ای می‌شد منتظر یاسر بودم، ولی ته تهش ارزش داشت. باید یک کار سیاسی اساسی می‌کردیم. یاسراز راه نرسیده گفت:

- باید یه فکر بکر کنیم.

لاله گوشم را خاراند و گفتم:

- قبل از اختراع حموم مردم چه کار می‌کردن؟

یاسر زل زد توی چشم‌هایم و گفت:

- من می‌گم باید فکر بکر کنیم، تواز حموم حرف می‌زنی؟

من هم زل زدم توی چشم‌هایش و گفتم:

غمگین ترین فضایی

-خب سؤال پیش می آد واسه آدم دیگه. خب حالا چه فکر بکری کردی؟

یاسر گفت:

-کورُش توانگار خیلی از مرحله پرتی. دوتایی باید فکرامون و روی هم بذاریم، وگرنه من خودم می رفتم فکر می کردم، خودمم انجامش می دادم.

نشستم روی سگوی بقالی آقا حشمت و گفتم:

-دو نفری فکر می ذارن رو هم؟ باید هفت هشت تا باشیم که بشه فکرامون و رو هم بذاریم.

یاسر لبخند زد و گفت:

-خیلی شلوغش نکن. هفت هشت تا باشیم فکرامون از روی هم میفته پایین گلی می شه.

یاسر در هیچ شرایطی دست از مزه پرانی برنمی داشت. چند دقیقه ای همین طوری به این طرف و آن طرف نگاه کردیم تا یک دفعه یاسر گفت:

-پیدا کردم کورُش. باید اعلامیه چاپ کنیم.

زدم روی شانهاش و گفتم:

-چقدرم خاک بلند می شه پهلوون. خیلی زحمت می کشی. بی انصافا همه بار و انداختن روی دوش تو یه نفر.

یاسر با هیجان گفت:

-فکر بکری نیست؟